

چشمان اقیانوس

نگین قاسم پور (کاربر انجمن چری بوک)

|||||||

ژانر: تراژدی

سطح : ارزشمند

طراح جلد: مژگان چکنه

ویراستاران: کیان. اف، آرام دوست حسینی

ناظر: فاطمه زهرا حسین پور

صفحه آرا: مائده یاری

تعداد صفحات: ۱۳

تهیه شده در انجمن رمان نویسی چری بوک

|||||||



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مقدمه:

اقیانوسی‌ترین دل‌ها، چشم‌های تکیده دارند.
مادامی که ماه در هاله‌ای از غم چشمانش عذاب می‌کشد، دل‌های مرده
از قبر احساس برمی‌خیزند!
نگاه مرده‌اش در پی روشنایی، برای رهایی از وهم تاریک رویاهایش بود.
گل‌ها، در اقیانوس چشمان اشکینش حلقه می‌زند.

امواج نیلی در چشمان آسمان چه بی‌رحمانه اثبات شدند.
نیچه زیبا گریست؛ نیوتن اشک‌ها را ندید و سقوط سیب‌ها را نشانه گرفت.
و من پریشان‌گونه نگاهم هنوز مات نقاشی‌است تا قاب گیرد لبخندم را... .

از دلتنگی مرغابی‌ها برایم بگو؛ از فانوس دریایی، از آن پریشان شبگرد!
آیا هنوز هم در قایق تنهایی آواز می‌خواند؟
آیا هنوز هم با حجم عظیم اشک‌هایش، اقیانوسی لا‌ژورد می‌سازد؟

بغض‌های سریسته در میان آب‌ها... .
غواص تنهایی‌هایم مرا در آغوش بگیر، مرا ببر به دیاری که انسانی نباشد.
فرید بودن در میان اقیانوس چشمانت، چه غریبانه به دل می‌نشیند.

دگر بار غرق شو، در آتش دوزخ نگاهی نالان!
به کبوترها اوج پرواز ده، نگذار چو رویای آرکایی بی‌بال در غصه‌ی پرواز بمیرد.

لغزیدن در اندروایی بی‌پایان و خالی از سلوت... .
وهم تلخ واقعیت‌های دروغین، سیلی بر تمام باورهایم بود.
موج طنین فریادهایی که زمزمه می‌کند من زنده‌ام!
زنده بودن دروغی بیش نبود؛
ما، مرگمان را زندگی کردیم!

با ریتم موج‌ها می‌رقصم!
سرود مرگ، پژواک رهایی می‌نوازد.
کف این اقیانوس هر لحظه پذیرای من است.
آب کالبدم را متلاشی نمی‌کند؛ وهم چه چیز را می‌کشم، وقتی که می‌توانم با
وال‌ها شنا کنم؟!

چه ثانیه‌ای بعد، چه روزهای بعد...
این پای آگیش است.

وقتی به خود می‌نگرم؛ بی‌صداست، خالی از فروغ، خالی از من...
خالی از انعکاس جوانه‌های گندم.
من آن اقیانوسی‌ام که در آرام‌ترین هق‌هق، مرگ وال‌هایش را به تصویر کشید.

زیر بارش اشک‌هایم قدم بزن؛ چترت را ببند، خیابان‌ها را مرور کن.
شمع‌ها را فوت نکن، آرزو نکن...
در خاموشی آسمان برق‌ص!
همان لحظه که بند بند وجودت فریاد می‌کنند؛ ثانیه‌ها را به آغوش بکش،
منون پیشانی‌ات را می‌بوسد.

زیر بارش اشک‌هایم قدم بزن؛ چترت را ببند، خیابان‌ها را مرور کن.
شمع‌ها را فوت نکن، آرزو نکن...
در خاموشی آسمان برق‌ص!
همان لحظه که بند بند وجودت فریاد می‌کنند؛ ثانیه‌ها را به آغوش بکش،
منون پیشانی‌ات را می‌بوسد.

مثل امواج یک ارکا در عمیق‌ترین ژرفای خیالات، اقیانوسی از نانوشته‌ها دست
بر حنجره‌ام گذاشت.
من در این نانوشته‌ها مرده بودم!

من شکنجه‌ی یک غروب غمگین بر فی‌ام!
مرا جز جنون منون، سلوت نخواهد داد؛ رهانیدن آسان است، رها شدن هرگز.

در آغوش ابدیت لبخند بزن و در چشمان اقیانوس منعکس شو!
تو در هر زمان تنهایی!
نخواه که کسی بال و پرت شود.
روزی، موج‌ها تو را برای ساحل تعریف خواهند کرد.

باران خواهد بارید... .
در یک روز که آسمان می‌گرید، چترت را فراموش کن!
قصه‌ی شب‌های بی‌قراری‌ام را از قطره‌ها بشنو... .
هنگامی که در میان حق‌ها و باران، رنگین‌کمان‌ها می‌درخشند، مرا می‌فهمی!
غصه‌ی نبودن‌ها را نباید گریست، خاطره‌ها را در پس خیال‌های مرده غرق کن.

آخرین بلورِ یخ، در میان حق‌ها و سوزانِ ابرها خون شد!
نجوای تاریکی همچو لالایی برای تن‌های خسته بود... .
او در میان خواب‌ها مرگ را بوسیده بود.

دست و پا زدن در اُقیانوسِ آشناهای غریب!
تا به تاترین انسان‌ها در لایه‌های خود غرق‌اند؛ آن‌ها را به حال خود رها کنید،
هم‌نفس نداشتن برایشان آسان‌تر است.

غامض می‌خواندنش؛
هر چه چشمان اُقیانوسی‌اش پرتلاطم‌تر می‌شد، ماهی‌هایش بیشتر غرق
می‌شدند!

اندوهِ غم‌های آبی را چه کسی درک کرد؟
گریه‌ی مرغابی‌ها را چه کسی دید؟
زجه‌های شبگرد دیوانه را چه کسی شنید؟

از عمیق‌ترین افکار نانوشته‌هایش جوانه زد.
جوانه‌ای از ریشه‌ی جرح؛ ناله‌ای مولم، لالایی شب‌های بارانی‌اش بود.

قطره‌ای مرکب. بی‌هوا بر روی نامه‌ی زندگی چکید و سیاه شد...
روز و شب، ثانیه و ساعت!
قطره‌ی سیاه دریا شد و بغض‌ها را در هم تنید و رویاهایش را درید.

قطره‌های خون، اُقیانوسی سهمگین از وهم‌هایش را به تصویر کشید...
چشم‌هایش زندگی برای ماهی‌ها بود!
چه کسی چشمانش را درید؟

پریشان دل!
عمق کلمات را نمی‌توانی بسنجی، مگر این‌که واژه‌ها را لمس کرده باشی.
پریشان دل شدم، مادامی که خواستم از خود بگویم و واژه‌ها سکوت کردند!

کسی در میان گورها فریاد می‌زند؛
هرگز نخواهم فهمید شیون‌های گوش خراش، در کدام روز از خورشید و در
کدام شب از ماه در مدفن من آرام می‌گیرد.
از کنار قبرها که می‌گذری، اشک‌هایت را روانه‌ی آسمان کن.
بگذار حتی برای یک‌بار هم شده ابرها از غم در سینه‌ات، خیس از اشک شوند!

تلخ‌ترین خالِ زمین در تلالوی درخششِ طناب داری‌ست که انتهایش، رسیدن
به بیوسیدن اُقیانوسی غرق در اشک است.

بغض که از راه می‌رسد، مانع نباشد بهتر است.
درد که بر دل می‌نشیند، درمان نباشد بهتر است.
منون که رخ می‌گشاید، احدی نباشد بهتر است...
وامانده‌ی این سرسرام!
می‌خواهم درگیر نسیانی باشم که نامم نماند بر ذهن؛
چون ماهی بر بی‌کرانگی اُقیانوس، سمفونی غم را با شادی برقصم!

بی‌بهبانه گریستن‌ها هرگز انتها ندارد...
خط‌های موازی در امتداد یک‌دیگر می‌گریند، گویا وصالی نیست.
مات و مبهوت بودن را از کالفته‌ای به یاد دارم که در میان قفس، دلش را پرنده
کرد و بی‌هوا پرید!
پیشانا؛
در پی معنا نگرد، واژه‌ها بی‌وجودند...

سدها را بشکن؛ اشک‌هایت را دریا کن، طغیان کن.
زمزمه‌ها را سمفونی منونی پر از تلالوی درد کن!
بگذار ذره ذره‌ی اندوهت را درک کنند؛ تو در بی‌نهایتی آدمک‌ها، تنهایی را معنا
می‌کنی.
بغض، اندوه، درد، آشفتگی...
گویا مهمانی در چشم‌ها نهفته.

غرق اندروایی‌ام که پر از خلسه‌ی شیرین بی‌تفکریست...
دنیا جای بهتری بود اگر افکار خامش بودند و لب‌ها خندان.
نبین!
نگو!
نشنو!

بگذار این ساعت شنی به پایان برسد؛ تو در این ورطه، غرق در کابوس
بی‌روییایی!

رزهای سرخ را غرق نسیان کردند، جرح سر باز کرد و سیلی از فراموش نشده‌ها
روانه‌ی افکار شدند.

کولیا؛

قایقات را در میان خون اشک‌هایم به رقص دربیار، آزادی‌ات زنجیر رویاها
شدند.

کولیا، تو بخند!

اُقیانوس در میان رگ‌های خشکیده‌اش می‌درخشید...
پژواک ناکامی‌اش، ستارگان را به رقص درآورد.
واژه از تجلی لاژورد، با چشم خویش دید که جانش می‌رود!

این چنین وامانده از خود که حتی آینه‌ها هم پس می‌زنند!
چه کابوسی را بافتم مادامی که لب‌هایم می‌خندید؟!
چنین بی‌چشم شدن در باورم نبود، در باورم نبود که تنهاترین آینه‌ای باشم که
انعکاس ندارد.

تمام خود را به آغوش بگیر، چرا که در این مرداب تو تنها کنده‌ی خشکیده‌ای،
که به انتظار باران می‌خشکد.

حتی بهترین هیژم‌ها هم تلخ‌ترین ناگفته‌ها را در خود دارد.
می‌گفتند هنگامی که سینه‌اش را دریدند اُقیانوسی از اشک آزم او را غرق کرد و
با خود برد!



غم در اذهان غریب، شروع به رقصیدن کرد، فریاد آسمان و نجوای چکیدن
باران در پس کوچه‌های بی‌کسی چه سمفونی قشنگی است.
چه زیبا می‌گریست پریشانی که در میان صورتک‌ها بی‌نشان بود.

حق هقات را آرام کن و آسوده بخواب!
بگذار دستانت را بگیرند و به اقیانوسی که از سوی چشمانت روید، ببرند.
تو آزادی، حال که از کالبدت جدا شدی؛
با وال‌ها برقص و با ماهی‌های آرزو جشن بگیر، کف این زندگی هنوز هم
خاطرت را در دل دارد.
پریشانا، حال بخواب و بگذار سکوت درخشش چشمانت، این شهر را به
خامشی برد.

وامانده از هیاهوی سرسرای غفلت، تاریکی‌هایم را به آغوش کشیدم.
دردِ بغض‌های اشک نشده، در بندِ بندِ وجودم می‌پیچید و نقش‌های نگارین بر
قلب فروخورده‌ام می‌زد.
نفس‌هایی که فریادِ خامشی سر داده بودند تا به کی می‌توانند مهر لبخند را از آن
چهره‌ی نمادین پاک کنند؟

پایان.



" برای دانلود آثار بیشتر به cherrybook.ir مراجعه کنید "



che.rrybook



Cherrybook.Novel



Cherrynovelbook



Chemylbook.ir